

اولویت

یک روز صبح وقتی چشماشو باز کرد هفتاد ساله شده بود. حالا دیگه وقتش رسیده بود که به زندگیش نگاهی دوباره بیندازد. پشت میزش نشست و با دقت کامل فهرست تمام امیدها و آرزوهای دست نیافته زندگیش را تک تک نوشت. لیست بلندی شد.

اولین آرزویش در دوازده سالگی بود که با یک نقشه پیچیده و ماهرانه سعی کرده بود یک بوسه از دختر همسایشون بگیره که برآورده نشده بود. این امید شکست خورده اش آسیب روحی مهمی بهش وارد کرده بود. پس از اون البته از خیلی ها بوسه گرفته بود ولی طعم هیچکدام به شیرینی آن که هرگز نچشیده بود نبود.

چند سال بعد در نوجوانی یکبار در بازار شاهد مرد فقیری بود در حال دزدی نان مچش را گرفته بودند. شرمی که در چهره مرد بدام افتاده دیده بود شیار عمیقی بر روح جوانش باقی گذاشت. همان لحظه با خود عهد کرد که فقر را در جامعه ریشه کن کند. البته آنطور که خودش بارها در طول زندگی به دیگران گفته بود وقتی سنش بالاتر رفت به جای فکر کردن با قلب با مغزش فکر کرد و احساسات را کنار گذاشت. مسئولیتهای روزمره زندگی و شغلی هم البته کمک کرد و او بکلی این آرمان انسانیش را به باد فراموشی سپرد.

در همان فهرست البته دستیابی به ثروت هنگفت را هم گنجانده بود که بنظر نمیرسید جایی داشته باشد چرا که حالا پولش از پارو بالا میرفت و آدم موفقی بود. تعداد زیادی هم کارمند و زیردست و آشنا و دوست و فامیل داشت که هرروز به او افتخار میکردند و موفقیتش در زندگی را مایه سرافرازی خود میدانستند. ولی نکته اینجا بود که در این مرحله از زندگی نگاهش به زندگی کاملا تغییر کرده و تعریف موفقیت برایش دگرگون شده بود. به جایی رسیده بود که تمامی ارزشها در نظرش بی ارزش جلوه میکرد و هرچیز که در زندگیش تابحال پر معنا و عزیز بود

ناگهان بی مفهوم و بیهوده شده بود.

تمام اولویت های زندگیش وارونه شده و پوچ جلوه میکرد. در سن هفتاد سالگی احساس میکرد ناچار است دوباره از صفر شروع کند. پس از تفکر و تأمل بسیار در پوچی زندگی خود تصمیم گرفت زندگی نوینی را آغاز کند ولی قبل از اینکه به این هدف جامه عمل بپوشاند روزی ناگهان افتاد و جادرجا مرد. خودش از مرگ ناگهانی شدت جاخورد چرا که هنوز آمادگی مردن را نداشت. با این همه پول و مقام و ارج و قرب جدا انتظار مرگی چنین بدون مقدمه را پیش بینی نکرده بود. چند شب اول در قبر حالش بشدت گرفته شده و سگرمه هایش حسابی درهم بود.

اصلاً یادش نمیامد چطوری جان داده. بخصوص اینکه همین چند شب پیش را خوب به خاطر داشت که طبق تعریف زنده بود. شنگول و سرحال در جلسه مهمی شرکت کرده و اندر باب "رازهای موفقیت" نطق گیرایی هم ارائه داده بود. جزییات آن جلسه، سئولات مطرح شده و شامی را که به افتخارش داده بودند را کاملاً در ذهن داشت ولی پس از آن تنها چیزی که در خاطرش مانده بود چرتی مفصلی بود که در تابوت زده بود. این مقوله مرگ هم برایش تازگی داشت و هم کمی سؤال انگیز بود.

حالا دغدغه اصلی او این بود که چه کسی به او کلک زده و رشته زندگیش را پاره کرده است. بیش از هرکس دیگر اول دوستان نزدیک و سپس دشمنان رنگارنگش را مسئول مرگ نابهنگامش می دانست و به همه مشکوک بود. خوب میدانست که پولدارتر از این حرفهاست که به این سادگی ها و به مرگ طبیعی بمیرد. شمه اش خیردار بود که کسی به او رودست زده و رشته زندگیش را کوتاه کرده است و این چیزی نبود که یارای تحملش را داشته باشد. از اینکه کلک خورده بود بیشتر دلخور شده بود تا اینکه مرده است.، از سورپریز اصلاً خوشش نمیامد. از همان لحظه ای که فهمید مرده، ب فکر انتقام مرگش افتاد، ولی از چه کسی؟ این را هنوز

نمیدانست.

اوایل پس از ورود به دنیای مردگان، از اینکه پول و قدرت و رابطه های بیشمارش در اینجا کاری از پیش نمیبردند، بسیار رنجیده خاطر بود. ولی کم کم با شرایط زندگی جدید آشنا تر شد و خود را با محیط وقف داد. کمی طول کشید تا کاملاً با حقوق و مسئولیت هایش بعنوان شهروند دنیای مردگان آشنا شد. بعدها البته از قدرت خارق العاده اش بعنوان روح آگاه شد و امکانات و مزایای جدیدش را به فال نیک گرفت.

یکی از خصوصیت های برجسته زندگی نوینش در دنیای مردگان همانا وجود دوستان پاک و بی آرایش بود. دوستانی که بدون هرگونه چشمداشتی فقط به منظور دوستی به او نزدیک میشدند و او برآستی این مزیت مرگ را به زندگی پیشین ترجیح میداد. ولی او فرصت و مجال دوستی را نداشت چرا که هنوز در تب انتقام مرگش میسوخت. هدف جدید او فقط در انتقام و دشمنی خلاصه میشد و اولین کاری که باید انجام میداد این بود که جان کسی را که او را کشته بود بگیرد، همین و بس. بهمین دلیل هم کمتر از چند ماه اقامت در دنیای مردگان بلافاصله نام خود را در لیست ارواح خبیثه ثبت کرد تا از قدرت تخریب بیشتری برخوردار شود. از آنجاییکه او شخص تیزهوش و با استعدادی بود، بسرعت راه و روشهای ابتکاری کشتن و تخریب و نابودی را از دیگر ارواح خبیثه فرا گرفت و همگی را بکار بست و تا توانست از آدمیان دنیای فانی خون ریخت و به هر کس که مشکوک بود جانش را گرفت. و بدین سان سالهای زیادی گذشت.

یک روز صبح که چشماشو باز کرد دید هفتاد سال از مرگش گذشته و حالا وقتشه که نگاهی دوباره به زندگی پس از مرگش بیندازد. بار دیگر حس کرد که تمام الویتهای و اهدافش در این دوره هم پوچ و بی معنا بوده است. حالا دیگه مطمئن نبود که به قتل رسیده بود و اگر هم اینطور بوده، برایش تفاوتی نمیکرد. دوباره از نو خود را در خانه اول یافت و باید از نو شروع میکرد.

همانطور که زانوی غم بغل گرفته و در حیرت فرو رفته بود، یکی از دوستانش که هفت هزار سال پیش مرده بود آمد و کنارش نشست. این از اون مرده های قابل احترام بود که درایت و دانش ژرفش، عدالت و انساندوستیش و قدرت استدلالش زبانزد همه بود. روح اعظم در گوش او پیچ پچی کرد که او بدرستی نشنید.

او با ادای احترام کامل گوشش را آهسته به دهان روح والا مقام نزدیک کرد تا از دانش او بهره گیرد که ناگهان مرده هفت هزار ساله از جا جست و گوشش را گزید. او که بشدت جا خورده بود و نمیدانست چه عکس العملی از خود نشان دهد از روح عالی مقام دور شد ولی ایشان دست بردار نبود.

مرده هفت هزار ساله یک مشت جانانه حواله شکمش کرد که او را نقش زمین کرد. بیچاره سردر نمی آورد که چه اتفاقی افتاده. برآستی سرزدن حرکاتی چنین ناشایست و وحشیانه آنهم از چنین مقام شامخی غیر قابل درک بود. بسختی از جای برخاست و هنوز دهان به شکایت نگشوده بود که دوباره مورد یورش واقع شد. جناب روح اعظم اینبار مانند گربه ای چالاک به هوا جست و با زانو دماغش را مورد حمله قرار داد. و آنگاه خم شد و دست راستش را دراز کرد و بیضه های او را چسبید و او را از زمین بلند کرد و دیوانه وار دور سرش در هوا چرخاند و از دنیای مردگان به زندگی پرتاب کرد.

پسر دوازده ساله سر صبح وقتی که از خواب بلند شد، دماغش خونی، گوشش مجروح و یک زندگی شاد در افق زندگی میدرخشید.